



Harry Potter

بی نام و نشان

فصل شانزدهم

برای رونالد ویزلی زندگی رنگ دیگری گرفته بود. تا چند روز پیش فکر میکرد که با وجود گرفتاری همسرش و ترد شدن از خانواده و زیر سوال رفتن کار و ابرویش و در بدترین شرایط ممکن قرار دارد اما امروز حالش آنقدر بد بود که دیگر بدتر از آن وجود نداشت. خوشحالی بیش از حدش از بازگشت هری در همان چند دقیقه ی اول رنگ باخته بود. از نظر هری و رون با خیانت به هرمیون و به دوستی سه نفره شان خیانت کرده بود.

رون به خوبی از احساس برادرانه ی هری نسبت به هرمیون خبر داشت. بارها برخورد آن دو را با هم دیده بود. اما اینبار... به نظر نمیرسید که هری برای هرمیون تنها یک دوست قدیمی باشد و حرف هری ثابت میکرد که برای او هم چنین نیست. آن دو به هم نزدیک شده بودند و رون انکار نمیکرد که این مسئله حسادتش را تحریک کرده.

از طرفی و رون خاطرات هری را دیده بود. حالا تمام آنچه را که هرمیون میدانست او نیز دیده بود و تمام آنچه را که بعد از آخرین ملاقاتش بر سر هری آمده بود. و سختی هایی که کشیده بود و این چیزی بود که او را نگران میکرد.

با شناختی که از هری داشت مطمئن بود که او خودش را به درد سر میاندازد. همین الان در فکر کاری بود که احتمالاً سرش را به باد میداد. و مسلماً به همین دلیل بود که با این سرعت آموخته هایش را به بچه ها منتقل میکرد.



Harry Potter

بی نام و نشان

واضح بود که هرمیون نیز او را همراهی میکرد. کنار گذاشته شدن از این ماجرا به هیچ وجه برای رون قابل تحمل نبود. صحنه ی تکان دهنده ی مرگ لی لی و جینی و دیدن درماندگی هری چیزی نبود که او به سادگی فراموشش کند. و حالا...چه آن دو میخواستند یا نه ، رون عقب نشینی نمیکرد.

خوشبختانه او انقدر دوستانش را میشناخت که با یک نگاه آمادگی آنها را برای تولید دردسر احساس کند و آنقدر تجربه داشت که در همان لحظه ای که به تنهایی خانه ی هرمیون را ترک میکرد برگردد و با بیشترین سرعت ممکن طلسمی رد یاب را روی همسر سابقش بگذارد، واضح بود که .هر کجا هری میرفت هرمیون هم همراهش بود.

انتظار رون خیلی طول نکشید. از فردای آن روز به کمک طلسم رد یاب، روناز هر جایی که هری و هرمیون رفت و آمد داشتند مطلع میشد .به دنبالشان میرفت و دورادور آنها را میباید. تعلیق شغلیش در این مورد به نفعش تمام شده بود. حداقل خیالش از سلامت دوستانش راحت میشد.

در این مدت بلاخره رضایت هری از شاگردانش جلب شد و حالا...هر سه نفر به خوبی ارتباط ذهنی را آموخته بودند .دیواره ی ذهنی شان کاملا محکم شده بود و به سادگی ذهن یکدیگر را میخواندند و حتی گاهی مخفیانه سعی میکردند به ذهن خود او هم نفوذ کنند..زمانی که آنها تمرین میکردند هری این فرصت را داشت تا در سکوت به نقشه هایش فکر کند یا برنامه های تلویزیون جادوگران را دنبال کند که معمولا اخبار خوبی به همراه



Harry Potter

بی نام و نشان

داشت. امروز هری خیلی دیر دست به کار شده بود و اخبار تقریبا به آخر رسیده بود و حالا خبرهای بی خودی مثل تولد یک اژدهای چهار سر در رومانی(هری به این فکر کرد که مسلما چارلی و ربکا باید آنجا باشند و آخرین مدل شنل برای جشن هالوین که به نظر هری احمقانه ترین خبرهای قرن با وجود حملات مکرر مرگخواران بود:

خبرنگار ساحره ی خوش قیافه ای بود که شنل ارغوانی رنگی به تن داشت. موهایش را به طرز مسخره ای درست کرده بود و پر انرژی صحبت میکرد: دوستان خبربعدی برمیکرده به مدل جدید ردا که ظاهرا طرفداران زیادی داره... دوربین در کوچه ی دیاگون دوری زد و چندین نفر را نشان داد که لباسهایی به سبک رومیان باستان و با رنگهای مختلف پوشیده بودند. خبرنگار با هیجان به سمت یکی از این افراد که حدودا بیست و دو سه ساله به نظر میرسید و ظاهری بیمار داشت رفت: روز بخیر آقا... از تلویزیون جادویی مارس مزاحمتون میشم میخواستم نظرتون رو راجع به این مد جدید لباس بپرسم؟

مرد جوان چند لحظه با وحشت به گزارشگر خیره شد بعد در برابر چشمان حیرت زده ی هری آتشی شعله کشید و مرد ناپدید شد

هری چند لحظه با تعجب به تلویزیون خیره شد. گزارشگر و فیلم بردار همراه او هم به همان اندازه متعجب بودند... این چه معنایی داشت؟

رشته ی افکار هری با ورود هرمیون پاره شد. با نگاهی هری متعجب را از نظر گذراند: اتفاقی افتاده هری؟



Harry Potter

بی نام و نشان

_ نه...چیزه...به بچه ها گفتی؟

_ آره...سه تایی شون منتظرن

قرار بود امروز هری امتحانی از سه شاگردش بگیرد. این امتحان برای این بود که هری از قدرت ذهنی آنها مطمئن شود. از جا برخاست و به اتاق دیگر که با جادو چند برابر شده بود و معمولاً محل تمرین بچه ها بود رفت. سه نوجوان روی صندلی های چرمی در کنار هم نشسته بودند و به شدت مشغول تمرکز بودند.

هرمیون نگاهی به هری کرد: تو مطمئنی که کار درستیه؟

_ این سریعترین راهه هرمیون. بعد از اون میتونم با خیال راحت برم سراغ ولدمورت

_ ولدمورت!!!؟ شما میخواین برین دنبال اون؟

سیریوس چشمهایش را باز کرده بود. هری دستور داد: گفتم تمرکز کن سیریوس

سیریوس صاف نشست در این چند ماهه به قدری به این معلم سخت گیر و مرموز علاقه پیدا کرده بود که خودش هم تعجب میکرد: خواهش میکنم سام...اگه میخوای بری سراغ اون منم باهات میام

_ تو هنوز خیلی جوونی سیریوس

_ متوجه نیستی؟ اون پدر و مادر منو کشته

نانسی هم وارد بحث شد: پدر و مادر هر دومون رو...و همینطور لی لی

رابرت هم چشمهایش را باز کرد: منم میام

هری و هرمیون نگاهی رد و بدل کردند. سیریوس ملتسانه ادامه داد: خودت بهمون گفتی که

وقتی آماده بشیم هر کاری بخوایم میتونیم بکنیم



Harry Potter

بی نام و نشان

_من هنوز نگفتم که شما ها آماده این...حالا خوب گوشاتونو وا کنین.من به شماها آموزش
نمیدم که برین خودتونو به کشتن بدین.وقتی هم گفتم آموزشتون میدم منظورم یه تمرین
چند هفته ای نبود.اما بدبختانه الان فرصتمون خیلی کمه.من باید زودتر برم
_بری!!!!کجا؟تو به من قول دادی...

_من سر قولم هستم سیریوس.اگه در امتحان امروزت موفق بشی میتونی وارد اون اتاق بشی
و میتونی فعالیتت رو در محفل هم شروع کنی و اگه من برگشتم...آموزشتون رو ادامه
میدیم.حالا چشماتونو ببندین و ذهنتونو خالی کنین
_ولی...

_شنیدی چی گفتم سیریوس...تمرکز کن

لحن محکم و خشن هری و سیریوس را وادار به تسلیم کرد اما نانسی کوتاه نیامد:شما
نمیتونین به ما بگین چیکار کنیم ما میخوایم...
هری با لحنی ملایمتر جواب داد: به من گوش کن نانسی...درسته که تو این چند ماه خیلی
پیشرفت داشتین اما شما هنوز نمیتونین جلوی ولدمورت وایسین وقتی آماده شدین میتونین
برین دنیا رو بهم بریزین اما تا اون روز هنوز خیلی مونده

_اون باید تقاص کاراشو پس بده

هری با نگاه خیره ای به سمت رابرت برگشت و بر سر او فریاد زد:رابرت ...مطمئن باش
کشتن شما سه تا هیچ کاری برای اون نداره حالا دراز بکش
با این چهره ی جدید عصبانیتش واقعا ترسناک میشد.سیریوس به ناچار تسلیم شد و به تبعیت
از او رابرت و نانسی هم روی صندلی هایشان ولو شدند.زمانی که هر سه نفر آماده شدند



هری توضیح داد: کاری که میخوام بکنم حمله ی همزمان به ذهن شماهاست... این کار یه کمی درد داره.... باید درد رو پس بزنین و تمرکز کنین.

زمانی که هر سه نفر آماده شدند هری رو به هرمیون کرد: میدونی که باید چیکار کنی؟
هرمیون با تردید سر تکان داد: تو مطمئنی؟ منظورم اینه که...

_هرمیون! این سه تا ادعای مبارزه با ولدمورت رو دارن اگه نتونن یه ذره درد رو تحمل کنن که ... ضمنا این سریعترین راهه... من دیگه نمیتونم صبر کنم
_اما ... ممکنه به بچه ها صدمه بزنی

_هرمیون!!! واقعا فکر کردی اگه فکر میکردم ذره ای بهشون صدمه میخوره این کارو
میکردم؟

هرمیون به سرعت خلع سلاح شد. هری رو به سه دانش آموزش کرد: کاری که میخوام بکنم یه مبارزه ی ذهنی چند ساعتس ... یه کمی درد داره... در واقع کمی کمتر از طلسم کروشیو درد داره... اما من میدونم که شما از پشش برمیاین. حالا تمرکز کنین و درد رو پس بزنین. جلوی افکاری رو که من میخوام وارد ذهنتون کنم بگیرین و سعی کنین به ذهن من نفوذ کنین اگه یکتون موفق به این کار بشه ... من اون در رو باز میکنم ... و باور کنین جایزه ای که توشه ارزش این تلاش رو داره ... بقیش به میزان تمرکز و قدرت تحمل درد خودتون بستگی داره... آماده این؟

زمانی که هر سه نفر سرشان را به نشانه ی آمادگی تکان دادند هری قدمی به جلو برداشت. درست بالای سه صندلی ایستاد و دستهایش را از هم باز کرد. هجوم انرژی را در



Harry Potter

بی نام و نشان

دستهایش حس میکرد. در یک لحظه دستهایش را به هم کوید. برقی درخشید و هری و سه نوجوان را در بر گرفت. بلافاصله سه نفر از درد به تقلا افتادند هیچ کاری از دست هرمیون نگران بر نیامد جز اینکه صبر کند و دعا کند که همه چیز همانطور که میخواهند پیش برود.

برای چند دقیقه ی اول این هری بود که به ذهن آنها حمله میکرد اما زیاد طول نکشید که فریادهای سه جوان خاموش شد با زحمت درد را پس میزدند برخلاف تصور هرمیون جدال به تساوی کشید. حالا کم کم هجوم به ذهن هری آغاز میشد و او با تکیه بر صندلی نانسی سعی کرد تمرکزش را حفظ کند. کشاکش این مبارزه حدود نیم ساعت طول کشید در این مدت گاهی هری و زمانی سه نوجوان از درد فریاد میزدند. سرانجام قدرت تحمل نانسی شکست و او عقب نشینی کرد. زمانی که از شوک دیدن دست و پا زدن سه مرد خارج شد به هرمیون پیوست تا شاهد مبارزه ی رابرت و سیریوس باشد.

رابرت یک ساعتی بیشتر از نانس دوام آورد کمی بعد او نیز با دلهره به استادش و سیریوس نگاه میکرد.

به نظر میرسید که حمله ی همزمان به ذهن سه نفر به ریچاردسون فشار زیادی وارد کرده او حالا رسماً روی صندلی پشت سرش افتاده بود اما ارتباط ذهنی اش با سیریوس هنوز پا بر جا بود. حتی یکی دوبار مجبور شد از تمام قدرتش برای پس زدن او استفاده کند. ظاهراً سیریوس عظمش را برای بردن این مبارزه جزم کرده بود. با هر دو دستش دسته های میل را چنگ میزد و دندانهایش را به هم میسایید و درد را تحمل میکرد: یه کم دیگه... یه کم دیگه



اما تلاش او به دو ساعت هم نکشید. نه به این علت که او ارتباط ذهنی اش را کسسته بود و برعکس این ریچاردسون بود که روی زمین سرنگون شده بود...
رابرت و هرمیون به سرعت جلو دویدند: تو حالت خوبه سام؟
هری همانطور که به کمک رابرت از روی زمین بلند میشد نفس زنان سر تکان داد: فقط...
یه کم سرم درد میکنه

هرمیون که خیالش راحت شده بود صدایش را بالا برد: خیلی کله شقی... ممکن بود خودتو بکشی

هری از لای چشمان خسته اش که به زحمت باز میشد به سه شاگردش نگاهی کرد: بهتون افتخار میکنم بچه ها...

_ حالا میخوای چیکار کنی؟

نیم ساعتی بود که خستگی مبارزه سه جوان را به خواب فرو برده بود. هری همانطور که روی کاناپه دراز کشیده بود نگاهی به هرمیون کرد: میرم دنبالش... حالا دیگه جاودانه سازی نداره. پس کارش تمومه

_ چطوری میخوای پیداش کنی؟ میدونی چند وقته که مستقیما وارد عمل نشده؟

_ پس مجبورش میکنم که این کارو بکنه... مشکل من اینه که نمیدونم چطوری میتونم از زمان و مکان حمله ی مرگخوارها مطلع بشم. اگه بدونم اونا کجان... میتونم ریدل رو هم



Harry Potter

بی نام و نشان

پیدا کنم. بلاخره تو یکی از این درگیری ها اون خودشو نشون میده.... مجبورش میکنم خودشو

نشون بده

هری سکوت کرد و هرمیون در سکوت به او خیره شد. در پشت نگاه ساده و آرامش غمی

موج میزد و آتشی که به این سادگی ها خاموش نمیشد. و هرمیون به خوبی میدانست که

تنها راه برای کمک به او این است که در کنارش بماند: فکر میکنم به راهی داریم

هری مشتاقانه روی مبل نشست: چه راهی؟

هرمیون محتاتانه توضیح داد: میتونیم به اژیر کاراگاهها متصل بشیم.... یه طلسم ارتباطی تمام

اطلاعات رو به ما میرسونه

_و اگه لو بریم یه تعطیلات ابدی رو در آزکابان داریم

هرمیون ابرویی بالا انداخت: همیشه بای ریسک کرد

هری خنده ای کرد: موافقم... ما چطوری میخوای این طلسم رو کار بذاری؟

_سادس... مسئول ارتباطات و آژیرهای خطر وزارت خونه ماریو گلدشتاین برادر کوچیکه ی

انتونی خودمونه... یه احوال پرسی کوچولو ازش میکنم و تموم

هری چند لحظه روی این نقشه فکر کرد و از آنجا که ایرادی در ان ندید با هیجان

گفت: عالیه هرمیون... و این نقشه ی فوق العاده کی اجرا میشه؟

هرمیون به ساعتش نگاه کرد و از جا بلند شد: چیزی به نیمه شب نمونه... فکر کنم تا نیم

ساعت دیگه



Harry Potter

بی نام و نشان

نقشه ی هرمیون کاملا موثر بود. از بازگشت پیروز مندانه ی او چند ساعتی میگذشت هوا کم کم داشت روشن میشد که هری تصمیم جدیدش را اعلام کرد: فکر میکنم بچه ها آماده ان

و این یعنی؟!_

میخوام ببرمشون خونه

هری و خودت میدونی که اونا هنوز آماده نیستن. توقع داری باور کنم چیزی رو که تو هفت سال یاد گرفتی شش ماهه به اونا یاد دادی؟

هری خنده ای کرد: من اینو نگفتم هرمیون...اون سه تا الان آمادگی ذهنی رو دارن و سرعت عملشون هم تقریبا دو برابر شده. جادوهای زیادی یاد گرفتن. میتونم بهت قول بدم هر کدومشون یه تنه حریف دو نفر همیشه...پس برای شروع کار آماده ان
هرمیون هری را با نگاهی بررسی کرد: و تو نمیخوای بهشون درس بدی؟
میخوام...اما میدونی که نمیتونم...

و حالا؟_

من یه قولی بهشون دادم که باید بهش عمل کنم...وقتشه که سیریوس ارثیه شو دریافت کنه...بعد از اون میرم سر برنامه ی خودم
رنگ هرمیون به سرعت پرید: صبر کن ببینم هری...تو میخوای...قرار بود آموزشت رو تکمیل کنی

هرمیون...من شیش سال وقت ندارم



Harry Potter

بی نام و نشان

_اما...پس قولت به نیکلاس چی میشه .تو قول ادی نداری چیزهایی که به تو یاد داده نابود

بشه...قول دادی تنها نوه شو آموزش بدی

هری منتظر هرمین سوال بود:من سر قولم هستم.الان چن روزه که دارم روش کار میکنم...یه

صندوق تو اتاق خوابمه...اگه اتفاقی برام افتاد بدش به سیریوس...قدح اندیشه هم تو یه در

مخفی تو اتاق خوابمه...مطمئنم میتونه درست ازشون استفاده کنه...فقط ازشون قول بگیر بعد

از یاد گرفتن همشون وارد عمل شن نه زودتر

هرمیون وحشت زده حرف هری را قطع کرد:تو داری...داری وصیت میکنی؟

هری ترس و نگرانی را در چشmey او میدید سعی کرد عادی به نظر برسد:فقط برای

رعایت اطمینان...نترس هرمیون من قریب از کشتن ریدل خیال مردن ندارم

هرمیون دهان باز کرد که چیزی بگوید اما در همین زمان صدای بلند آژیر خانه را

لرزاند.شدت صدا آنقدر زیاد بود که سیریوس و نانی و رابرت با لباس خواب از اتاقهایشان

بیرون زدند:چه خبر شده؟

صدای مردانه ای در خانه پیچید:حمله به کوچه ی دیاگون

هری و هرمیون از جا پریدند.هرمیون همانطور که شنش را میپوشید به بچه ها توضیح

داد:ما زود برمیگردیم

هری که در نگاه سه جوان شور مبارزه را میدید اخطار داد:از خونه خارج نشین و کار

احمقانه ای نکنین

_ولی....

_همین که گفتم سیریوس...بمون اینجا و مواظب خواهرت باش



Harry Potter

بی نام و نشان

هری و هرمیون در وسط کوچه ی دیاگون ظاهر شدند. با وجودی که هنوز آسمان تقریباً تاریک بود همه جا پر از افرادی بود که مبارزه میکردند. جلوی گرینگوتز غوغایی بود. چهل پنجاه نفر از کاراگاهان وزارت خانه به همراه تعداد معدودی از فروشندگان کوچه ی دیاگون و چند نفر از رهگذران در برابر شصت هفتاد مرگخوار میجنگیدند. از آنجا که هوا هنوز درست روشن نشده بود تشخیص دوست از دشمن آسان به نظر نمیرسید. هری نگاهی به هرمیون کرد. بادیدن این همه مرگخوار پیش رویش حسی در وجودش زنده شده بود. اینها همان افرادی بودند که خانواده ی کوچک او را نابود کرده بودند... خم در درونش اوج گرفت. زمان تصویه حساب رسیده بود با حرکت سریعی طلسم ضد آپارات را فعال کرد و به سرعت وارد مبارزه شد و مرگخوار را خلع سلاح کرد. سومی را بیهوش کرد. چهارمی را با طلسم برنده هدف قرار داد. هرچه میگذشت خشمش بیشتر میشد و ضرباتش مرگبارتر...

چشمش به مرگخواری افتاد که با زنی میجنگید. زن جوان فرزند هفت هشت ساله اش را در پناه خود گرفته بود و مبارزه میکرد. همین سرعت عملش را پایین میآورد. این صحنه به طور عجیبی خ a م هری را حریک کرد. درست به موقع جنیید و با یک سپر دفاعی طلسم مرگی را که به سمت پسر بچه میرفت برگشت داد. خودش را به آنها رساند و بین زن و مرگخوار قرار گرفت. همانطور که طلسمهای مرگخوار را برگشت میداد رو به زن فریاد زد: برین تو بانک. اونجا امنه



Harry Potter

بی نام و نشان

زن جوان معطل نکرد. پسرش را برداشت و همانطور که از خودش و او دفاع میکرد عقب عقب وارد بانک شد. حالا موقع حمله بود. هری که تا این لحظه فقط در برابر مرگخوار دفاع کرده بود کارش را شروع کرد. از هر طلسم ممکن استفاده میکرد تا حریفش را به خشم آورد. به یکی دو حرکت سریع مرگخوار را گیج کرد و در یک لحظه دست و پایش را بست. نگاه سریعی به اطرافش کرد. هر میون چند متر آنطرف تر مبارزه میکرد. پیرمرد صاحب کتابفروشی فلوریتش و بلاتز با یک نفر میجنگید. افراد وزارت خانه چند مرگخوار را محاصره کرده بودند. دو کاراگاه به زخمی ها کمک میکردند. سه چهار نفر از رهگذران و با هم متحد شده بودند تا چند زن و کودک را از میدان نبرد دور کنند. مرگخوار جدیدی که به سراغ هری آمد چندان قوی نبود. با یک حرکت دست و پایش را بست و روی اولی انداخت. به سراغ نفر بعدی رفت. این یکی سرعتش واقعا زیاد بود اوروکوود پیر بود. جادوگری که برعکس چهره ی درب و داغانش قدرت خیلی بالایی داشت. خیلی خوب میجنگید و مانور میداد. اما هری هنوز به حد کافی آماده نبود. سالها دور ماندن از چوبدستی باعث شده بود که سرعت عملش پایین بیاید. با این حال با سرعتی قابل تحسین دو مرگخوار دیگر را بر زمین زد سرعت عملش به قدری خوب بود که توجه مرگخوارها را ه به خود جلب کرد. در کمتر از ده دقیقه دوازده مرگخوار را دستگیر کرده بود. همین باعث جلب توجه مرگخوارها شد. مسلما این حریف از دیگران خطرناکتر بود. در یک چشم بر هم زدن شش هفت نفر دوره اش کردند. تعداد رقبا زیاد بود



Harry Potter

بی نام و نشان

مجبور شد چند دقیقه ای به سختی مبارزه کند. به چالاکی از برابر دو طلسم جا خالی داد. سومین طلسم را منحرف کرد. طلسم سبز رنگی را که از سمت چپش میآمد با مهارت دفع کرد و درست به موقع با یک حرکت سریع و سپری دفاعی به دور خود کشید تا طلسم ساحره ی نقابداری را دفع کند. مرگخوارها به سرعت پخش شدند. دوره اش کردن و هرکدام از یک طرف حمله کردند. هری سه طلسم را دفع کرد. با حرکتی سریع یک مرگخوار رابیهوش کرد و در پناه سپر دفاعیش از شر دو پرتو دیگر در امان ماند. حرکت سریعی به چوبدستی اش داد و چهار پرتو پر قدرت به سمت حریفانش فرستاد. اولین مرگخوار با حرکتی سریع طلسم را منحرف کرد. دومی با چوبدستیاش دیواری آجری رو بروی خود ظاهر کرد که طلسم دیوار را نابود کرد. سومین طلسم از کنار هدف عبور کرد ولی چهارمی مستقیم به سینه ی مرگخوار درشت هیکلی برخورد کرد و او را بر زمین انداخت.

_ دو تا کم شد

هری این را با خود تکرار کرد. اما پنج مرگخوار باقیمانده به هیچ وجه خیال عقل نشینی نداشتند. در یک لحظه هرکدام چند طلسم به طرف او پرتاب کردند. راه دفاعی در برابر این همه طلسم وجود نداشت هری مجبور بود خودش را کنار بکشد

بدبختانه هیکل درشت ریچاردسون به فرزی که لاغر اندام بود نبود نتوانست به موقع از برابر طلسم برنده ای که مرگخوار قد بلند تر به سمتش فرستاد جا خالی دهد و طلسم به بازوی چپش برخورد کرد. از درد فریادی کشید. طلسم بعدی مرگخوار لاغر اندامی از سمت چپ هری را به شدت به عقب پرتاب کرد. چیزی که در شرایط عادی به هیچ وجه اتفاق



Harry Potter

بی نام و نشان

نمیافتاد...هری چهار سال پیش با یک دست میتوانست این چند جوجه مرگخوارها را له کند اما حالا...چوبدستی اش از دستش خارج شده بود و طلسم سبزی به سمتش میآمد. در آخرین لحظه یک نفر وسط پرید و با یک حرکت سریع پرتو سبز رنگ را به سمت صاحبش برگشت داد. لحظه ای دیگر چوبدستی هری در میان دستش بود. سرش را بلند کرد و رون را دید که مرگخواران را به خود مشغول کرده: میخوای همونجا وایسی تا بکشنت؟

هری چوبدستی اش را قاپ زد و وارد مبارزه شد اینبار با تمام قدرت مبارزه میکرد. دو طلسم پیایی را به سمت یک مرگخوار فرستاد و او را مجبور کرد که برای رهایی از طلسم خود را بر زمین بیاندازد بعد با مهارت دو پرتو سبز رنگ را برگشت داد. تازه داشت گرم میشد. طلسم دومین حریفش را با یک حرکت سریعناپدید کرد. با حرکتی شبیه همان کاری که در برابر سیریوس انجام داده بود. گویی نورانی از چوبدستی اش خارج شد و درست بالای سر دو مرغیب باقیمانده منفجر شد و هر دو را با دست و پای بسته بر زمین انداخت. تقریباً قلق کار دستش آمده بود که صدای آشنایی شنید: زودتر کار رو تموم کنین و برگردین به قرارگاه

این صدای سرد به قدری آشنا بود که هری نتوانست به طرفش برنگردد. در ست روبروی کتابفروشی فلوریتش و بلاتز نقابداری را دید که دیگران را رهبری میکرد. در یک لحظه حرکتی به چوبدستی اش داد و با سرعتی استثنایی طلسم حریف جدیدش را که به یک وجبی صورتش رسیده بود به سمت صاحبش برگرداند. دیگر معطل دیدن نتیجه ی کارش نشد.



Harry Potter

بی نام و نشان

سردسته ی مرگخواران با دو طلسم و دو کاراگاه را به خاک و خون کشید و با سرعتی جالب توجه سومی را بر زمین زد. هری همانطور که در سر راهش مرگخوارها را لت و پار میکرد به سمت او میدوید. در همین زمان چشمش به شصت هفتاد کاراگاه تازه نفس افتاد که با لباس فرم یکدست وزارت خانه از طرف دیگر کوچه به سمت محل درگیری میدویدند. به نظر میرسید مرگخوارها هم متوجه آنها شده اند چون بلافاصله تصمیم به آپارات گرفتند و از آنجا که طلسم ضد آپارات هنوز هم فعال بود به سمت کوچه های اطراف پراکنده شدند تا محلی برای غیب شدن پیدا کنند.

هری به دنبال سردسته ی مرگخواران که حالا به سمت انتهای کوچه میدوید شروع به دویدن کرد. مرگخوار از لابه لای جمعیت وحشت زده میدوید. چند نفر را با طلسم هایی قدرتمند از سر راهش به اطراف پرتاب کرد. یک بشکه تیغ شیرماهی را چپه کرد و در انتها به سمت کوچه ی باریکی تغییر مسیر داد

هری با بیشترین سرعت ممکن او را دنبال میکرد. از وسط مرد و زنی که روی زمین افتاده بودند گذشت و از روی بشکه ی چپه شده ی تیغ ماهی پرید. از پیچ باریکی گذشت و وارد کوچه ی ناکترن شد. اثری از مرگخوار دیده نمیشد. چند متری دوید و اطراف را بررسی کرد. از مرگخوار خبری نبود: لعنتی

درست در همین وقت سایه ای را در انتهای کوچه ای فرعی دید. به سرعت به آن سمت تغییر مسیر داد. چیزی به پایان مساحت طلسم شده نمانده بود اگر از آن محیط خارج میشد امکان آپاراتش فراهم میشد



مطمئن نبود خودش باشد اما چیزی در درونش او را به این مبارزه ترغیب میکرد. بلاخره در

یک بن بست او را غافلگیر کرد: فرار کردن کار ترسوهاس

مرگخوار برگشت و با هری رو در رو شد. طلسمی به سمت او فرستاد اما هری به سرعت

آن را دفع کرد

چی میخوای؟

ذره شک باقیمانده در هری هم از بین رفت. صدای مرگخوار آشنا بود. آشنا و نفرت انگیز

...صدایی سرشار از تحقیر که خون را در رگهایش به جوش می آورد.. میخواست چشم در

چشم او را بکشد قبل از اینکه بفهمد چه میکند با طلسمی نقاب مرگخوار را دریده

بود... خودش بود.... هرچند که موهایش سفید تر و صورتش پر چروک تر از قبل شده بود اما

بینی عقابی و چشمهای سیاهش و درست مثل گذشته بود.

اسنیپ

صدایش از نفرت میلرزید. اسنیپ طلسم مرگی را که هری به سمتش فرستاده بود دفع کرد: ما

همدیگه رو میشناسیم؟

قاتل عوضی

در یک لحظه ده دوازده پرتو رنگارنگ به سمت اسنیپ پرتاب کرد. اختیارش را از دست

داده بود. تمام خشمش را خالی میکرد: خیلی منتظر این لحظه بودم

واضح بود که اسنیپ از دیدن آنچه پیش رو داشت شوکه شده بود. اما خیلی سریع خودش را

در پناه دیواری گرفت. حالا هری وارد مبارزه شده بود. تازه داشت خودش را پیدا



Harry Potter

بی نام و نشان

میکرد. طلسمهایش مرگبار بود. تمام نفرتش را بر سر او میکوبید. اگر چه اسنیپ کمتر فرصت حمله میافت اما خیلی خوب دفاع میکرد.

هری عصبی بود و همین تمرکزش را بر هم میزد. به طور ناگهانی تمام آنچه که در چهار سال گذشته فراموش کرده بود به ذهنش بازگشت گویی هرگز چولدستی اش را کنار نگذاشته بود. با این حال خشم و عصبانیت تمرکزش را بر هم میزد

پیر شدن روی سرعت عمل اسنیپ اثری نگذاشته بود. مهارتش در اجرای طلسمهای شوم هنوز هم بی نظیر بود.

هری به هیچ وجه خیال نداشت به همین سادگی اسنیپ را بکشد. میخواست با او بازی کند همانطور که اربابش با هری بازی کرده بود. میخواست زجرش دهد. همانطور که ولدمورت لی لی را زجر داده بود

چوبدستی اش را حرکتی داد: تتراکورا

اخگری آبی از کنار گوش اسنیپ رد شد و او با یک طلسم سبز رنگ پاسخ این حمله را داد. هری با حرکتی سریع آن را دفع کرد و پرتویی سبز رنگ به سمت او فرستاد. اسنیپ با حرکتی سریع طلسم را منحرف کرد. اینبار هری برای مقابله با طلسم پرقدرتی که به سمتش می آمد دیواری از سنگ جلوی خود ظاهر کرد زمانی که طلسم با دیوار برخورد کرد کمان کرد و به سمت صاحبش بازگشت. اسنیپ به سرعت طلسم را منحرف کرد. پرتو آبی رنگ به قدری پرقدرت بود که زمانی که به دیوار یک مغازه برخورد کرد مثل خمیر آن را شکافت. چهره ی اسنیپ شگفت زده بود. به ندرت چنین لسمهای پرقدرتی را دیده بود. حرکت



Harry Potter

بی نام و نشان

سریعی به چوبدستی اش داد و در برابر طلسم قدرتمند هری سپر دفاعی را در جلوی خود فعال کرد اما برخلاف تصورش طلسم نارنجی رنگ کاری عجیب کرد. اسنیپ را دور زد و از پشت به او ضربه زد

شعله ی نارنجی رنگ طلسم برنده ی هری پهلوی اسنیپ را درید. مرگخوار پیر فریادی از درد کشید و باعث شد هری با لذت به او خیره شود. اینبار بخششی در کار نبود... بالای سر اسنیپ رفت و چوبدستی اش را به طرف او گرفت. تمام نفرتش را جمع کرد: کروشید

مرگخوار پیر در زیر طلسم شکنجه گر به خود میپیچید. فریاد میکشید و نفس نفس میزد. این شدیدترین شکنجه ای بود که در تمام عمرش شده بود

هری دست و پا زدن اسنیپ را نگاه میکرد. آنقدر از این کار لذت میبرد که حتی فراموش کرده بود او را خلع سلاح کند

اسنیپ در حال مرگ بود که دست هری لرزید. برای لحظه ای متوجه شد که نمیتواند... نمیتواند همان کاری را بکند که حیواناتی مثل اسنیپ انجام میدادند... همان کاری که بلاتریکس با والدین نویل کرده بود و ولدمورت با دختر کوچولوی او... هرچند که از ته دل اینرا میخواست... شاید بهتر بود اسنیپ را به محفل تحویل دهد

آهسته چوبدستی اش را پایین آورد. و مرگخوار را که تقریباً بیهوش شده بود به حال خود گذاشت... باید تصمیم میگرفت... کشتن اسنیپ اگر چه اندکی از غم هری را تسکین میداد اما هیچ فایده ای برای آنها نداشت. اما مطمئناً مردی که زیر پای او افتاده بود اطلاعات زیادی داشت که میتواندست هری را به هدف اصلیش برساند.



Harry Potter

بی نام و نشان

در همین زمان آواری از سنگ از جایی نامعلوم بر سرش ریخت
درست به موقع چوبدستی اش را حرکت داد ریداسیو
و از ریختن بقیه ی آوار سنگی بر سرش جلوگیری کرد. نگاه سریعی به اطرافش کرد و اسنیپ
را دید که چوبدستی اش را در دست داشت. قبل از اینکه هری حرکتی به خود بدهد صدای
پاکی بلند شد و

از اسنیپ جز خونی که روی زمین ریخته بود اثری نبود.

_لعنتی

هری با خشم فریاد کشید: بالاخره گیرت میارم اسنیپ
از اینکه با کوتاهیش باعث فرار دوباره ی اسنیپ شده بود عصبانی بود. نباید وقت را تلف
میکرد. باید کارش را یکسره میکرد.
صدای قدمهای شتابانی از پشت سر به گوشش رسید. برگشت تا با تازه وارد رو در رو شود
و خشمش را بر سر او خالی کند اما با چهره ی نگران هرمیون روبرو شد که به سمتش
میدوید: تو حالت خوبه هری؟

_خوبم

نگاه هرمیون به استین ردای خون آلود هری افتاد ابرویی بالا انداخت: مطمئنی که خوبی؟
هری دستی به صورت برافروخته اش کشید و گرد و خاک را از ان پاک کرد. با دیدن نگاه
منتظر و نگران هرمیون اضافه کرد: خیلی خب... اون یارو اسنیپ بود و... فقط اگه کشته
بودمش خیلی بهتر میشدم



Harry Potter

بی نام و نشان

هرمیون با حرکت چوبدستی اش گرد و خاک را از لباس او تکاند: ناراحت نباش... بلاخره گیرش میاری...

هری همانطور که در کنار هرمیون به سمت دیاگون برمیگشت به خودش امیدواری داد: دفعه ی دیگه زنده نمیذارمش... او به ببخشید... معذرت میخوام

شدت عصبانیتش باعث شده بود که مردی را که شتابزده از کنارش عبور میکرد نبیند و با تنه ای او را نقش زمین کن. تازه وقتی که مرد ناله ای از درد کرد هری متوجه این مسئله شد. به سرعت جلوی او زانو زد: شما حالتون خوبه؟

مرد نگاهی به چوبدستی کشیده ی هری انداخت. وحشت زده خودش را عقب کشید و گوشه ای جمع کرد. کیسه ی خریدش روی زمین ریخته بود. تعدادی تخم کرکس روی زمین شکسته بود و کمی جگر اژدها به همراه غلافهای استراگانوف روی آن ریخته بود. به نظر میرسید دیدن این صحنه مرد را وحشت زده کرده است.

هری بیشتر دقت کرد. لباس عجیبی پوشیده بود که انسان را بیاد رومیهای باستان میانداخت. همان مد جدیدی که تلویزیون جادوگری گمان میکرد لباسی برای جشن هالوین است. اما به چهره ی درمانده ی این مرد نیامد که به دنبال مد باشد.

حدودا سی و سه چهار ساله به نظر میرسید. با موهای بلند مشکی و صورتی که دو ماهی از آخرین اصلاح شدنش میگذشت... بسیار لاغر بود و پوستی زرد و بیمار داشت. همانطور که با وحشت به هری و هرمیون نگاه میکرد قدمی عقب رفت. نگاه وحشت زده اش روی وسایلی که روی زمین پخش شده بود خیره ماند.



Harry Potter

بی نام و نشان

هری جلوتر رفت: من... معذرت میخوام... خسارتتون رو جبران میکنم... شما... مطمئنین که حالتون خوبه؟

مرد صدایی از ته گلو در آورد. در لحظه ای که سهوا دهانش را برای جواب دادن باز کرده بود هری به روشنی جای خالی زبانش را دید... بدنش از آنچه میدید به لرزه در آمد: کی این بلارو سرت آورده؟

_هری... اون یه مشنگه!!!!

هرمیون به سرعت ذهن مرد را کاویده بود. مرد به زانو افتاد تعظیم بلندی کرد و همانطور به ناله کردن ادامه داد. هری در ذهن او التماس برای مجازات نشدن را میخواند: تو کی هستی؟ چی بسرت اومده؟

چشمهای مرد وحشت زده به دو جادوگر نگاه میکرد. تمام بدنش میلرزید. گویی منتظر فاجعه ای بود. هرمیون با محبت دستی روی شانه ی او گذاشت: کسی به تو صدمه نمیزنه... از ما ترس...

بعد به سرعت دستش را عقب کشید: خدای من هری... طلسمش کردن

به محض اینکه این جمله از دهان هرمیون خارج شد. نوری دور مرد را گرفت و او فریاد کشان ناپدید شد

هری و هرمیون چند لحظه با حیرت به محل ناپدید شدن مرد خیره شدند. لحظه ای بعد چند صدای فریاد از کوچه های اطراف به گوش رسید. به محض اینکه سرشان را به طرف نزدیکترین صدا برگرداندند چند نفر با همین ظاهر در اطرافشان ناپدید شدند



Harry Potter

بی نام و نشان

_خیلی عجیب بود...بینم تو مطمئنی که...

_اون مرد یه مشنگ بود هری...چند جور طلسم روش بود که یکیش صد در صد یکی از طلسمهای شوم باستانی...همونی که غییش کرد...یه جورایی مثل اینه که یه نفر حس کرده من اونو لمس کردم و ...احضارش کرده

_یه مشنگ تو کوچه ی ناکترن!!!!اونم با اون قیافه و یه ساک پر از جگر اژدها....!به نظرت عجیب نیاد؟

یکساعتی بود که آن دو به خانه برگشته بودند.وضعیت رقت بار مرد غریبه ای که در کوچه ی ناکترن دیده بودند به شدت فکر آن دو را مشغول کرده بود.اما جوابی برای سوالهایشان نداشتند.هرمیون به یاد مطلب دیگری افتاد:حدس بزن کی رو تو دیاگون دیدم؟

هری به تلخی جواب داد:احتمالا رون نبود؟

_تو دیدیش؟

_نجاتم داد...

_به نظرت برگشته سر کار؟

هری سر تکان داد:احتمالا

هرمیون نگاه موشکافانه ای به هری کرد:میدونی هری...من خیلی فکر کردم...نباید...نباید به خاطر مشکل من...بین تو و رون فاصله بیوفته

_هرمیون! من...



Harry Potter

بی نام و نشان

هرمیون حرف هری را قطع کرد:هیچی نگو...هیچ کس به خوبی من نمیدونه که رابطه ی شما دو تا چقدر نزدیکه...این چهار سال برای اونم سخت بوده...از اینکه دیر رسیده بود و نتونسته بود نجاتت بده خیلی عذاب کشید...و حالا...فکر میکنم براش سخته که کنار بمونه
_هرمیون!!!

هری باور نمیکرد.قبل از این هیچ وقت ندیده بود که هرمیون نسبت به کسی اینقدر خشمگین باشد اما حالا...به خاطر او به سادگی خشمش را نسبت به رون ندیده میگرفت:هرمیون...من تو رو درک میکنم...میدونم که...نیازی نیست به خاطر من...

_مسئله این نیست هری...نمیخوام دوستی تو و رون رو قاطی مشکل خودم بکنم....
درست در همین زمان زنگ در به صدا در آمد:خودشه...میشه درو براش باز کنی هری؟
هری نگاه پر تشکری به هرمیون کرد:نمیدونم باید چی بهت بگم..ازت ممنونم هرمیون
لبخندی چهره ی زن جوان را روشن کرد:فقط بهش نگو که من خواستم...اون فکر میکنه نامه از طرف تو بوده

چشمهایش پر از اشک شد.هری نتوانست جلوی خودش را بگیرد.کنار هرمیون نشست.و با محبت اشکهای او را پاک کردوقتی به خود آمد با صدایی گرم هرمیون را دلداری میداد:نمیگم نیست...رون برای من مهمهاما تو بام مهمتری...کاری که اون با تو کرد...نمیتونم به این راحتی ببخشمش...نمیخوام بودنش نزدیک تو...فراموشش کن.
هرمیون سرش را تکانی داد:اون پشت دره هری...به خاطر خدا...



Harry Potter

بی نام و نشان

هری چند لحظه به صورت هرمیون نگاه کرد. برق چشمانش اراده ی محکمش را نمایان
میکرد به ناچار بلند شد: باشه. نمیتونم بگم چقدر ازت ممنونم هرمیون. اما مطمئن باش اگه
بخواه ناراحتت کنه خودم حسابشو میرسم
_میدونم هری...میدونم.

هری به طرف در رفت و آن را باز کرد. رون با نیشهای از بناگوش دررفته روبرویش بود